

# بی خوابی

خدیجه شریعتی

نویسنده

با سبز شدن چراغ، از چهارراه رد می‌شویم. می‌ایستد. عادتشان است. حتی اگر مسافری نباشد، به این امید که یکی از آن دورها شاید بیاید، می‌ایستند. اما این بار یکی هست. کارتن کوچکی دستش گرفته که دورش چسبهای مخصوص مقوا چسبانده‌اند؛ و با دست دیگر پنجاهی پاره‌ای را می‌اندازد توی صندوق صدقات، مقصدش را نمی‌فهمم؛ اما مسیرش حتماً به ما نمی‌خورد که صدای گاز ماشین بلند می‌شود. وقتی رد می‌شویم، می‌بینم کارتن پر است از بسته‌های اسکانس که با نخ بسته‌اند. بین بسته‌ها کاغذ گذاشته‌اند. انگار همه‌اش پانصدی و هزاری است. برمی‌گردم دوباره نگاه کنم، می‌رود و سوار یک تاکسی دیگر می‌شود.

برمی‌گردم نگاه می‌کنم به زن بغل دستی‌ام. زیر مقنعه سیاه که تا کمرش می‌رسد، موهای طلایی است که تا روی شانه شلال شده است. چشمم را می‌مالم پشت چیزها را هم می‌بینم. با نگاه می‌روم طرف خیابان، پیرمرد گدای کنار خیابان، در آن گرما که شمشادها را سوزانده، زیر پالتو کت بلندی به تن دارد. جیب باد کرده‌اش مملو از اسکانس‌های مجاله است. چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم تمرکز کنم تا دعاهایی را به یاد بیاورم. چار قل یا آیه‌الکرسی.

حس می‌کنم وارد یک کاخ زیبا اما متروک قرن نوزده شده‌ام. هم شیفته زیبایی‌های آنجا هستم، هم می‌ترسم از یک گوشه دراکولا پیدا شود.

دیشب، تمام شب، چیزی روی بدنم می‌خزید. چند بار دست بردم آن را بگیرم؛ اما به سرعت جا عوض می‌کرد. صورتم گر می‌گرفت و یک نقطه می‌سوخت. «خاریدن» اصطلاح بهتری است. مثل وقتی که قبل از پریود، اول زیر پوست می‌خارد، بعد هم یک دانه شبیه پشه‌گزیدگی بیرون می‌زند و فردا یک جوش بزرگ می‌شود و باید منتظر رسیدنش شوم تا یک قلّه سفید پیدا کند و گاه آنقدر نوک و نیش بزند تا بین دو ناخن شست و اشاره فشارش بدهم و یک فتیله سفید بکشم بیرون و خوشحال باشم که ریشه‌اش کنده شده است.



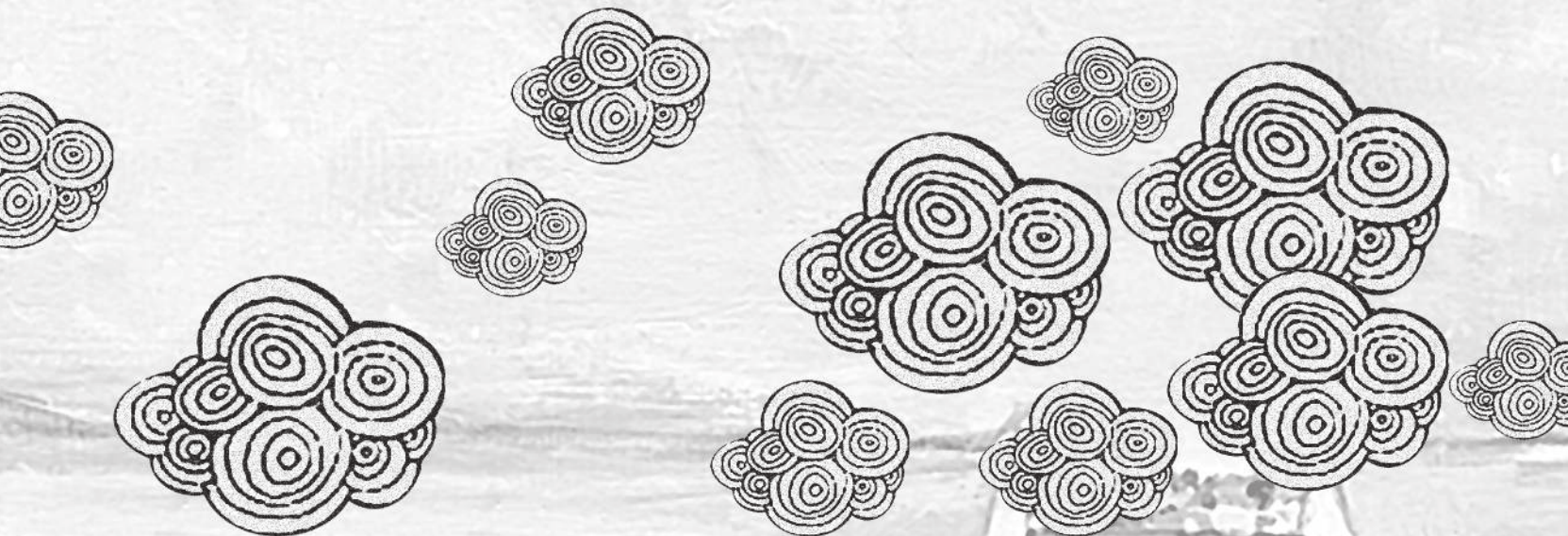


فکر می‌کردم هوا گرم است که لپ‌ها گر می‌گیرند. هنوز تا یائسگی خیلی مانده. خوابم می‌برد؛ اما نمی‌دانم چند دقیقه بعد با خارش همراه با سوزش و گر گرفتگی، می‌پریم بالا فقط صورت نبود. از آرنج تا مچ راست را می‌خاراندم. بی‌فایده. می‌پریدم از جا. این بار کنار قوزک پا بود. بعد کنار لیم. بهمن بیشتر روزها از بی‌خوابی شب قبل شکایت می‌کند؛ اما دیشب هرچه «لااله الاالله» و «لعنت به شیطان» می‌گفتم، نه تنها بیدار نمی‌شد، خروپفش بالاتر هم می‌رفت، بعد از هفده، هژده سال، اولین بار بود خروپفش را می‌شنیدم.

روی تخت نشستم. نور مهتاب نوار پهنی از فرش پاتختی را روشن کرده بود. قرمز چرکی که کلاسور و چند تا از داستان‌ها و به قول استاد «طرح» هام روی آن پخش و بلا بود. از همان فاصله هم خطش را در ذهنم می‌دیدم که «خانم محترم! نوشته‌های شما عمق ندارد. از پوستش که بگذریم، بلافاصله به کف می‌رسیم. خواننده باید زیر پوست داستان لایه‌های دیگری را حس کند...»

چی خورده بودم؟ گاهی خوردن ماهی به خارشم می‌انداخت؛ اما نه این قدر. غذای غیرعادی؟ شکلات؟ گاهی یکی دو تا می‌خورم. دیروز هم یکی - دو تا خورده بودم. تازه یکی دو تا که نمی‌تواند آدم را این جور ناکار کند. به راهنمایی نوار روشن مهتاب راه افتادم. مثل بیشتر وقتها میز اتو وسط اتاق بود. یک بار نشد اتو را جمع کن! وقتی اتو کردن لباس‌های شوهرت را به عهده خودت بگذاری، بهتر از این هم نمی‌شود. از کنارش رد شدم. کف پا سر خورد روی یک دسته کاغذ که از نوار نور بیرون بود. دو لا شدم. همان نوشته‌ای بود که استاد گفته بود «داستان نیست». برداشتم هل‌اش دادم زیر تخت. نمی‌خواستم بهمن نظر استاد را بخواند و بگوید: «من هم از اول همین را می‌گفتم». وقتی می‌گوید «چه اجباری داری به نوشتن؟»، دلم می‌خواهد سرم را به دیوار بکوبم.

موقع رد شدن از جلو حمام، صدای سرامیک لق در خانه پیچید. ایستادم، گوش تیز کردم. وقتی صدای دیگری نیامد، به راهم ادامه دادم. بیش از نصف هال مهتابی رنگ بود؛ اما توی آشپزخانه ناچار کلید لامپ را زدم. قبل از این که بوی یاس



رازی از خطرناک‌ترین نوع توهم بترساندم، یادم آمد که مال گلدان توی بالکن است که با دادن کود جدید، فصل‌ها را از یاد برده و بی‌وقفه گل می‌دهد. «توهم بویایی نشانه توهم مغزی است». این را از بهمن شنیده‌ام؛ یا جایی خوانده‌ام؟

سطل داروها را در آوردم و وارونه کردم روی میز. فی‌فول‌ها که دکتر برای کم‌خونی‌ام داده بود. تنها کپسولی که توی آن را می‌توان دید. پر از دانه‌های رنگی ریز. آدم هوس می‌کند درش را باز کند و با آنها تیل‌بازی کند. حتماً اگر کسی داستانشان را بنویسد، به قول استاد، می‌شود «یک داستان درست و حسابی». آنتی‌اسیدها و آسپرین‌ها افتادند روی سر و کله هم. اینها تو و بیرونشان یکیست. چه داستان بی‌مزه‌ای دارند! ضد حساسیت می‌خواستم، نبود. وقتی روی زبان می‌گذاری شیرین است. یک



لحظه دیر قورت بدهی، دهانت تلخ می‌شود. آنها چه داستانی دارند؟ از سرماخوردگی‌ها که جلدشان طلائی متالیک است و مثل داستان‌های پرفروش چشمک می‌زنند، یکی درآوردم. بهم می‌گفت ضدحساسیت‌اش فقط به کار گرفتگی بینی می‌خورد. اما آرزو کردم، ماده محرکش، هر چه که می‌خواهد باشد، روی این خارش شبانه اثر کند. مثل هر بار که داستانم را به دست «استاد» می‌دهم و آرزو می‌کنم، بگوید: «داستان است.»

خارش هجوم می‌آورد. از رستنگاه مو. انگار مورچه‌ای آنجا راه می‌رود. از آن مورچه زردی‌ها که وقتی بچه بودیم می‌کشتیم‌شان چون برای شمر آب می‌بردند. بعد می‌آمد تا بناگوش و گردن. آنجا را دور می‌زد و می‌رسید به آنکه از آن طرف شروع کرده و در حال پیش‌روی بود. بعد، دوتایی دست به یکی می‌کردند و توی سینه و شکم و رانها و سر تا پای بدن می‌دویدند.

بیش از هم کشیدگی ساق پا ذق می‌زد. خارش اما به حدی بود که بیقرارم می‌کرد. بیقرار، یعنی حال خودت را نمی‌فهمی. احساس کسالت و گاه افسردگی می‌کنی. نمی‌دانی درد از کجاست؟ فقط می‌دانی روی پا بند نیستی. مثل وقتی داستانت را به دست استاد داده‌ای و هنوز نظرت را نگفته‌است. خواستم قرصها را جمع کنم. هر زنی این کار را می‌کند. حالا جمع نمی‌کردم، صبح رو شاخش بود. عمداً جمع نکردم تا بهمین که بلند می‌شود بفهمد شب بدی را گذرانده‌ام، گرچه بعید بود، بفهمد. تنها چیزی که برایش مهم است، زود بیدار شدنم است.

همان‌طور که گردنم را می‌خاراندم، با یک لیوان آب ولرم شیر که نزدیک بود برگردانم، قرص مانده در گلو را قورت دادم پایین. یخ‌ساز سر و صدا می‌کرد اگر می‌خواستم از آن استفاده کنم. یادم باشد برای این جور مواقع یک پارچ آب بگذارم توی یخچال. زبانم تلخ بود، مثل زبان استاد بعد از خواندن داستان‌هام.

ساق پا را خاراندم. صدای اره کردن درختی تنومند در سکوت جنگل، در فضا پیچید. خاراندن پشت هم مکافاتی بود. دستم نمی‌رسید. از چاک سینه می‌پریدم به فاصله بین انگشت شست پا و بغلی‌اش. از پشت گردن به آرنج. فرصت سر خاراندن نداشتم. می‌ترسیدم فردا سر تا پا جوش شوم. قبل از خواب رفته بودم زیر دوش؛ اما مغز کله‌ام پُر شپش بود. پنج صبح بود؛ هشت باید سرکار حاضر باشم. بی‌خود منتظر کمک آن یک ذره قرص بودم. «نکنند از بی‌خوابی چرت می‌زنم؟». زنی که از خیابان رد می‌شود زیر مانتو یک شکم

برآمده دارد با خطوط شعاعی کمرنگ‌تر از دور و بر آن؛ که از ناف به اطراف کشیده شده‌است. رگهای آبی روی آن دیده می‌شود. سینه بند سیاه، توان پوشاندن تمام سینه‌ها را ندارد. زن حامله، دست دختر کوچکی را به دست گرفته که موهای کنار شکم اوست. رکابی و دامن کوتاه سفید به تن دارد. پوست زیر آن سفید است. جاهای برهنه، عکس کتابهای زیست‌شناسی و آناتومی را تداعی می‌کند. همیشه خوشحال بودم روی این ماهیچه‌ها را پوست می‌پوشاند. رگهای سرخ بین ماهیچه‌ها مخطط. ماهیچه‌های لب قلوهای. هزار تا عضله دارد این یک ذره صورت. دانشجو که بودم، یکی از سخت‌ترین درسها بود، یاد گرفتنش. آن وقت این حس ریزبینی به دردم می‌خورد. با صدای گاز به راننده نگاه می‌کنم که زیر لب چیزی می‌گوید. نمی‌شنوم. از رگ گردن برجسته‌اش حدس می‌زنم فحش می‌دهد. یک لحظه برمی‌گردم عقب و عضلات دور چشم‌هایش منقبض می‌شود.

برگشتم روی تخت. خوابم نمی‌برد. گوسفند نشمردم. بچه که نیستم! به نوشته‌هام فکر کردم. حدود صد تا ست. بیشترش نصفه نیمه است. یک لحظه وسوسه شدم بروم سراغ کامپیوتر و تایپ کنم. کار نکرده‌ام آنقدر دارم که تمام شب بی‌خوابی‌هام

بیدار شدی؟». از طعنه‌اش عصبانی شدم و نپرسیدم: «چرا پیژامه نپوشیدی؟»

یعنی به خاطر آن خارشهای عصبی بود؟ جای ناخنها حتماً روی صورت هم هست.

«مردم پوشیده قشنگ‌تراند و قابل تحمل‌تر». رو برمی‌گردانم از پیرزنی که دستش را به طرفم دراز می‌کند؛ اما صدایش را تا چند قدم پس از پیاده شدن از تاکسی هم می‌شنوم:

– بیا سر کتاب برات واز کنم. بگم چی بی‌خوابت کرده؟  
«نکند بقیه هم مرا می‌بینند؟ زیر و بالا و پشت و روم را؟».

همیشه دلم می‌خواست قدرت پیشگویی داشتم. اما چه فایده که ببینی توی جیب پسر جوانی که از روبه‌رو می‌آید، یک کاغذ هست که کنار قلب تیر خورده‌اش نوشته: «یاسی! بی‌خواب توأم. ساعت هفت بیا...». آدرس زیر «تا»ی کاغذ پنهان شده. می‌خواندمش هم به دردم نمی‌خورد. من نه یاسی‌ام نه پدر و مادرش.

در اساطیر «هور مزدا» وقایع را قبل از وقوع می‌دانسته؛ اما «اهریمن» پس از آن. فکر می‌کنم این قدرت من، اگر قدرت حسابش کنیم، جز در دسر چیزی ندارد.

پناه بر خدا! یعنی این یک پاداش برای ریاضت بی‌خوابی یک شبه من است؟ آن خارش غیرقابل تحمل؟ «توهم» اگر باشد، بد علامتی است. مثل روان‌پزشها. خدا کند نباشد. حتماً بعدش فکر می‌کنم توی غذام سم ریخته‌اند؛ یا از سیاره‌های دیگر برام پیغام می‌فرستند. مگر چند روز پیش نبود که پس از باز کردن قفل مرکزی، رفتم نشستم صندلی عقب، منتظر؟ درست مثل راوی سلاح‌خانه «وونه‌گات». چند لحظه که گذشت، وقتی ماشین حرکت نکرد، نگاهی به دور و برم کردم و خوشحال از اینکه کسی ندیده، پریدم پشت فرمان. جالب این که من فقط وقتی عقب می‌نشینم که سوار تاکسی شوم!

به بهمن بگویم یا نه؟ اگر بدتر شدم، یا یک کار غیرعادی کردم، مثلاً بی‌لباس رفتم تو خیابان، یا به یکی فحش‌های رکیک دادم، چی؟ همیشه فکر می‌کردم یک کمی عدم تعادل بد نیست! مثل سزان، یا یکی دیگر؟ چه فرقی می‌کند؟ می‌رفت تو خودش و تا پرده نقاشی‌اش تمام نمی‌شد، به حال عادی بر نمی‌گشت. اما مثل ون‌گوگ دوست ندارم. لاله گوشم را می‌خارنم. لبخندی به لبم می‌نشیند.

پشت سر مردی عصا به دست از خیابان رد می‌شوم. مارک پیراهنش بالا و پایین می‌رود. سعی می‌کنم بخوانم: رونایی یا رویایی یا رویایی. شاید هم رویایی. نقطه حرف وسط پیدا نیست.

اصفهان، شهریور ۱۳۸۸

را پر کند. اگر نمی‌خواستم صبح بروم سرکار، اشکالی نداشت. تیزی بالای قوزک را خاراندم. ناخنم گیر کرد روی رد بریدگی. بد جایی است. یک لحظه غافل شوم خودش را می‌دهد دم تیغ. چه خارش! خدا را شکر دلمه روی آن کنده نشد.

کاش برمی‌گشتم خانه! می‌ترسم سرکار آنقدر هاج و واج نگاه کنم، یا از خجالت سرم را زیر بیندازم، که تابلو شوم. اگر بی‌اختیار بخندم چی؟ با این روحیه، محال است پا توی شهر لختی‌ها بگذارم.

هر بار محل کارم عوض می‌شد، یک هفته نشده، عادت می‌کردم. حالا دو ماه گذشته، اما دیروز فکر می‌کردم کاش برمی‌گشتم جای قبلی‌ام. با اینکه راهم دورتر می‌شود. با آدم‌هایی کار می‌کنم که جواب سلامم را نداده شروع می‌کنند: «شنیدید خانم جورابچی که می‌گه باباش خان بوده و هفت تا ده داشته، جاروکش دادگاه بود و جاسوسی می‌کرده. خدا عالمه. اما شنیده‌ام به این شرط گذاشتنش سر کار که گزارش بده.»

– آقای فروتن یک مودماریه که نگو. نبینید اینقدر جلو روتون دولا و راست می‌شه. یک دقه دیر کنین راپورت می‌ده. هی کمکش کنید! مرتیکه شیرهای! چشمش کور، نکشه.

همان‌طور که سرم به کار خودم گرم است می‌شنوم خانم جورابچی با خانم صفایی پیچ‌پیچ و غش‌غش می‌کنند. کاتالوگهای لوازم آرایش را ورق می‌زنند. صفایی که پاش را می‌گذارد بیرون، جورابچی شروع می‌کند:

– به ننه من غریبم بازی‌بازی این زنیکه صفایی گوش ندین‌ها. شنیدم یک دفتر داره، اسم کتابهایی را که می‌خونین توش می‌نویسه. والا غیبتش نباشه. محض خاطر خودتون می‌گم. به تون گیر بده. شما تازه واردین. یک وقت از رو سادگی اسم یا شغل شوهرشو نپرسین این که گاهی شبها می‌آد خونه‌ش صیغه‌ایه. فامیلش با بچه‌هاش یکی نیست. فکر کردین این خط چشم و خط لب رو چرا ساخته؟ خیلی کارا دیگه‌م کرده. بدبخته. آره. اما، خب، خدا از دل بنده‌هاش خبر داره. فقط من و شما خبر نداریم.

می‌دانم اینها جلو دیگران هم غیبت مرا می‌کنند. یک جورهایی افسرده شده‌ام. به هر کس اعتماد می‌کنم بعد از مدتی سلب می‌شود. نمی‌دانم کی راست می‌گوید کی دروغ؟ دیشب، قبل از خواب، دعا کردم بتوانم پشت این قیافه‌ها را ببینم؛ همان‌طور که پشت چیزها را می‌بینم.

هشت صبح از خواب بیدار شدم. سه ساعت خوابیده بودم. پس قرصک بی‌تأثیر هم نبوده. راحت بیدار شدم. بهمن گفت: – چه عجب! ساعت خواب!

هر ساعتی بیدار شوم همین را می‌گوید. یعنی «بالاخره